

من یه احمق

نویسنده: شرود اندرسن

برگردان: محمد رجب پور

خیلی ناجور ضربه خوردم. ضدحال از این بدتر نمی‌شد. همه‌اش هم تعصیر
حماقت خودم بود. بعضی وقت‌ها که به‌اش فکر می‌کنم، دلم می‌خواهد زار زار
گریه کنم، به خودم و همه کس و ناکس‌ام فحش بدم یا دودستی بزنم تو سر
خودم. شاید بعد از این همه مدت، با گفتن قضیه یه کم آروم بشم. بذار همه
بدونن من چه قدر ضایع‌ام.

همه بدبهختی‌ام ساعت سه بعد از ظهر یه روز پاییزی شروع شد. توی جایگاه
ویژه نشسته بودم و داشتم کورس اسب‌دوانی سنداسکی رو نیگاه می‌کردم.

راستشو بخوايد يه جورايي فکر می کردم مخم پاره سنگ برداشته رفتم توی

جایگاه ویژه نشستم. تابستان قبلاش شهر و دیارمو به همراه هری وايتهد و يه

کاکاسیاه به اسم برت ترک کرده بودم. اون سال هری دو تا اسب داشت و تو

کورس پاییزه شرکت می کرد. من و برت هم مهتر یا به قول معروف قشوجی

اسپها بودیم. وقتی که به خونه گفتم می خوام قشوجی هری بشم، نهادم زد زیر

گریه و اشک بود که می ریخت. خواهرم میلدرد که همون پاییز می خواست تو

شهرمون معلم بشه چپ و راست لیچار بارم می کرد. می گفتن آبروریزیه که یکی

از خونواده‌ی ما بشه قشوجی اسب. به گمونم میلدرد فکر می کرد کار من نذاره

شغلی رو که سال‌ها آرزوشو داشت به دست بیاره.

اما هر جوری که بود من باید کار می کردم و کار دیگه‌ای هم پیدا نمی شد. دیگه

نوزده سالم شده بود و نمی تونستم همه‌اش تو خونه بشینم. روزنامه‌فروشی و

چمن زنی هم به سن و سال من نمی اوهد. فسلی‌هایی که جلو مردم خودشیرینی

می‌گردن این جور کارها را از من می‌قاپیدن. یه پسر بین‌شون بود که فرت و
فترت می‌گفت چمن می‌زنه و آب حوض می‌کشه تا پولاشو پسانداز کنه و بره
دانشگاه. حالمو به هم می‌زد. همه‌اش شب‌ها بیدار بودم و نقشه می‌کشیدم چه
طوری می‌تونم حالشو بگیرم بدون این که کسی بفهمه من بودم. دوست داشتم
وقتی راه می‌رفت یه آجر بردارم بز نم تو ملاجش یا بندازمش زیر یه گاری.
بی‌خیال. ولش گنید.

هر جوری بود کارمو با هری شروع کردم. برت هم آدم باحالی بود. حسابی با هم
جور بودیم. او یه سیاه گنده و چهارشونه بود. چشاش نرم و مهربون بودن. تو
دعوا کسی حریفش نمی‌شد. برت یه مادیان سرعتی بزرگ و سیاه داشت به اسم
باس فالوس. من هم یه اسب اخته‌ی کوچیک داشتم به اسم دکتر فریتز. اون
پاییز تو هر مسابقه‌ای که هری دلش می‌خواست اسب من برنده می‌شد.

آخرای جولای با قطار سفرمون رو شروع کردیم. اسب‌ها را سوار و اگن مخصوص کردیم. همین جور از این مسابقه به اون مسابقه و از این شهر به اون شهر می‌رفتیم. چه قدر حال می‌داد. نمی‌دونید. الان بعضی وقتاً فکر می‌کنم این بچه‌های تیپیش مامانی دانشگاه رفته هیچی حالی‌شون نیست. او نا هیچ وقت با یه کاکا سیا مثل برت دوست نبودن، هیچ وقت دزدی نکردن، هیچ وقت یه پیک عرق هم نزدن، یاد نگرفتن چه جوری فحش بدن یا چه جوری اسبا را برای مسابقه آماده کتن. بی خیال. هیچی حالی‌شون نیست. آخه هیچ وقت این کارا رو نکردن.

اما من همه این‌ها را بلد بودم. برتر بهم یاد داد چه طوری یه اسبو خوب قشو کنم، بعد از مسابقه زخم‌هاشو بانداز کنم و هزار تا چیز دیگه که آدم باید بدونه. این قدر قشنگ پای اسب‌ها را بانداز می‌کرد که اصلاً نمی‌فهمیدی پاشون زخم

شده. گمون می‌کنم اگه کاکاسیاه نبود سوارکار محشری می‌شد. درست مثل

مورفی و والتر کاکس می‌پرید روی اسب.

واای! چه حالی می‌داد. شنبه یا یکشنبه می‌رسیدی به یه شهر بیلاقی. سهشنبه هم

مسابقه شروع می‌شد تا بعد از ظهر جمعه. سهشنبه دکتر فریتز می‌رفت تو

مسابقه‌ی یورتمه 25/2 و بعد از ظهر پنجشنبه هم باسفالوس تو کورس سرعت

آزاد روی همه رو کم می‌کرد. اون قدر وقت داشتی که واسه‌ی خودت یه چرخ

بزنی، به ارجیف این و اون راجع به اسب‌ها گوش بدی، بینی برت، پوز یه

عوضی و به خاک بماله، خیلی چیزها راجع به آدمها و اسب‌ها یاد بگیری که تا

آخر عمر به دردت بغوره. فقط می‌خواست یه کم چشم و گوشتو باز کنی.

آخر هفته که مسابقه تموم می‌شد، هری زود بر من گشت خونه تا به کارаш برسه.

باید به کمک برت اسب‌ها را به گاری می‌بستی و بعد خیلی آروم به طرف محل

مسابقه‌ی بعدی راه می‌افتدادی. اون قدر باید آروم می‌رفتی تا اسب‌ها خسته و

بی‌جون نشن.

وای! خدای من! کنار جاده‌ا درخت‌های گردو، بلوط، جوزالش و یه عالمه درخت

دیگه‌ا همه قمه‌های و سرخا اون بوهای خوب‌ا برت که یه ترانه به اسم "رود

عمیق" می‌خوندا دخترهای ترکل ورکل دهاتی لب پنجره‌ها! وایا نگوا پیش من،

باید برید مدرک‌های دانشگاه‌تون رو بذارید لب کوزه و آ بشو بخورید! من این

جور جاهای درس خوندم.

اگه بعد از ظهر روزی مثل شنبه به یه شهر کوچیک می‌رسیدیم، برت می‌گفت:

"یه کم اینجا علافی کنیم". یه جایی اصطبلی کرایه می‌کردیم، به اسب‌ها آب و

غذا می‌دادیم. بعد لباس پلوخوری‌هایمون رو از تو جعبه درمی‌آوردیم و تن‌مون

می‌کردیم.

شهر پر بود از کشاورزایی که دهن‌شون از تعجب باز مونده بود. آخه می‌دیدند که ما تو کار اسب‌دوانی بودیم. بچه‌های که انگار هیچ وقت یه کاکاسیا ندیده بودند همین که تو خیابون اصلی راه می‌افتدایم پا می‌ذاشتند به فرار.

همه‌ی این قضایا قبل از ممنوعیت الکل و این شیر و ورها بود. دو تایی می‌رفتیم تو یه مشروب فروشی. آدم بود که دورمون جمع می‌شد. همیشه احمقی پیدا می‌شد که ادعا می‌کرد اسب‌هارو خوب می‌شناسه. بلند بلند شروع می‌کرد سؤال کردن. من هم تا می‌تونستم خالی می‌بستم. می‌گفتم صاحب اسب‌هایم. سریع یه یارو می‌گفت: "افتخار می‌دید به ویسکی دعوت‌تون کنم". چشای برت داشت به قول خودش از حدقه بیرون می‌زد. دست خودش نبود. می‌گفت: "هوم، خُب، باشه. موافق‌ام. یه پیک با هم می‌زنیم روشن شیم". وای! چه مشرووبی! چه قدر

حال می‌دادا

اما این اون چیزی نیست که می‌خوام برآتون تعریف کنم. آخرای نوامبر
برگشتم شهر خودمون و من به نهادم قول دادم که قشوکشی رو برای همیشه
می‌بوسم و می‌ذارم کنار. چیزای زیادی هست که آدم باید به نهادش قول بده آخه
اصلًا کوتاه‌بیا نیستن.

اما بازم نتونستم تو شهر خودمون کاری پیدا کنم. وضع کار از قبل هم بدتر شده
بود. مجبور شدم برم سنداسکی. اونجا یه کار خوب با آب و غذا و جای خواب
پیدا کردم. باید از اسب‌های یه آدم خرپول مراقبت می‌کردم. غذاشون خیلی
خوب بود. هر هفته هم یه روز تعطیل داشتم. شب‌ها روی یه تخت سفری توی
یه طویله‌ی بزرگ می‌خوايیدم. کارم همش این بود کاه و جو بریزم جلوی یه
مشت اسب که حتا با یه وزغ هم نمی‌تونستن مسابقه بدن. کار بدی نبود. اون
قدرهای در می‌آوردم که به خونه هم یه پولی بفرستم.

اما بعد. داشتم برآتون تعریف می‌کردم. کورس پاییزه به سنداسکی اومد. یه روز
مرخصی گرفتم و رفتم تا مسابقات و بیینم. حول و حوش ظهر راه افتادم. لباس
پلوخوری مو پوشیده بودم. کلاه دربی‌ام هم که شنبه‌ی قبلاش خریده بودم
گذاشته بودم سرم. یقه‌ام هم آهاردار و سفت بود.

اول از همه رفتم مرکز شهر و مثل جنتلمن‌ها شروع کردم به قدم زدن. من
همیشه به خودم می‌گم: "ظاهر تو جلو بقیه حفظ کن"! اون روز هم درست همین
کارو کردم. چهل دلار تو جیب‌ام بود. یه سر رفتم هتل بزرگ وست‌هوس. یه
راست رفتم جلوی دکه‌ی سیگارفروشی هتل و گفتم: "سه تا سیگار بزرگ بیست و
پنج سنتی بهم بدید". لاین و بار هتل پر بود از سوارکار و غربه‌های خوش‌تیپی
که از این ور و اون ور اومنده بودن. خودمو قاطی‌شون کردم. توی بار یه یارو بود
با یه عصا و یه کراوات گره‌بزرگ و بقجه‌ای. ریختاش حالمو بهم می‌زد. من
دوست دارم یه مرد، مرد باشه و شیک لباس پوشه، اما نه این قدر فیس و افاده

داشته باشه و خودشو بگیره. با يه جور خشونت کنارش زدم و يه گیلاس ویسکی سفارش دادم. مردیكه يه جور بهم نیگا کرد انگار دعواش می اوmd. اما نظرشو عوض کرد و مق هم نزد. يه گیلاس دیگه هم ویسکی سفارش دادم تا بهش يه چیزی رو بفهمونم. بعد زدم بیرون. رفتم به طرف پیست اسبدوانی. وقتی رسیدم بلیط بهترین صندلی رو توی جایگاه ویژه برای خودم خریدم. دیگه داشتم زیادی قیافه می گرفتم و پز می دادم.

حالا دیگه من تو جایگاه ویژه نشسته بودم و تا دلتون بخواه خوشحال بودم. از اون بالا قشوچی‌ها را می دیدم که داشتن اسب‌ها رو می آوردن. شلوواراشون کثیف بود و پتوی اسب‌ها از شونه‌هاشون آویزون بود. درست همون کاری رو می کردن که يه سال قبل من می کردم. من هم دوست داشتم اون بالا تو جایگاه ویژه باشم و احساس بزرگی بکنم و هم دوست داشتم اون پایین باشم، به آدم‌های اون بالا

نگاه کنم و بیشتر احساس بزرگی و مهم بودن بهم دست بده. هر کداماش حال خودشو داشت.

خُب، درست جلوی من، اون روز توی جایگاه ویژه یه یارو بود با دوتا دختر هم سن و سال من. مرد جوان آدم خوبی بود و معلوم بود کارش درسته. از اون تیپ آدم‌هایی بود که دانشگاه می‌رن و بعداً وکیل یا سردبیر روزنامه یا چیزی تو این مایه‌ها می‌شن. اما اصلاً خودشو نمی‌گرفت و فیس و افادة نداشت. بعضی از این جور آدم‌ها خوبن. اون هم یکی از خوب‌هاشون بود.

خواهرش و یه دختر دیگه همراهاش بودن. خواهره برگشت و به عقب نگاه کرد. اول‌اش همین جوری بود و هیچ منظوری نداشت. از اون تیپ دختران بود. یه دفعه زل زدیم تو چشای هم دیگه.

نمی‌دونید چی بودا وای! یه هلوی پوست‌کنده بودا یه لباس نرم تن‌اش بود. لباس‌اش یه نمه آبی می‌زد. خیلی خوشگل بود. وقتی بهم نیگا کرد دو تامون سرخ

شدیم. بهترین دختری بود که تا حالا تو عمرم دیدم. اصلاً نیس و افاده نداشت.

خیلی شسته رفته حرف می‌زد بدون این که مثل یه معلم مدرسه یا از این جور

آدم‌ها باشه. منظورم اینه که وضع‌شون خوب بود. شاید باباش دست‌اش به

دهن‌اش می‌رسید ولی اون قدرها هم مایه‌دار نبود که دخترش فیل دماغ بشه.

شاید یه دواخونه یا یه خشکبار فروشی تو شهرشون داشتن یا چیزی تو همین

مایه‌ها. هیچ وقت بهم نگفت. من هم نپرسیدم.

اوپاچ ما هم این قدرها بد نبود. پدربزرگ‌ام اهل ویلز بود و تو اون کشور... نه

ولاش کن. بی‌خیال.

دور اول کورس تمام شد. مرد جوان دو تا دخترو تنها گذاشت و رفت که شرط

بینده. من می‌دونستم می‌خواهد چی کار کنه. اما اصلاً بلند حرف نزد که دور و

بری‌هاش بفهمن که مثلاً اون این کاره است. کاری که بعضی‌ها می‌کنن. اصلاً از

این تیپ آدم‌ها نبود. یه کم بعد، برگشت و من شنیدم که به دختران گفت که رو

چه اسبی شرط بسته. وقتی که مسابقه شروع شد همه‌شون نیم خیز شدن. حسابی هیجانزده بودن و مثل همه‌ی آدم‌هایی که شرط می‌بندن صورت‌شون عرق کرده بود. اسبی که روش شرط بسته بودن اون جلوها بود و گمون می‌کردن اگه یه ذره بجنبه از همه جلو می‌زنه. اما این طور نشد چون مال این حرف‌ها نبود.

چند لحظه بعد، اسب‌ها برای کورس سرعت ۲/۱۸ به صاف شدن. بین‌شون یه اسب بود که من خوب می‌شناختماش. این اسب توی اسب‌های باب فرنچ بود اما صاحب‌اش خودش نبود. صاحب این اسب مردی بود به اسم آقای ماترز اهل ماریتا توی همین ایالت آهایو.

این آقای ماترز خیلی خرپول بود. چند تا معدن زغال‌سنگ داشت و خونه‌اش هم یک کاخ بود بیرون از شهر. این مرد عاشق اسب بود. اما خودش یه مسیحی پریزبتریان بود و احتمالاً زن‌اش از خودش هم معتقد‌تر بود. به خاطر همین بود که هیچ وقت خودش اسب‌هاشو تو مسابقات شرکت نمی‌داد. تو تمام پیست‌های

اسب دوانی آهایو شایع شده بود هر وقت می خواست یه اسب رو ببره توی کورس، اسب اش رو می داد به باب فرنچ و بعد به زن اش می گفت که اسبو فروخته.

همین جور که گفتم اون روز باب با یکی از اسب های آقای ماترز به مسابقه اومده بود. اسم اسب "ایوت بن آهن" بود یا چیزی تو همین مایه ها. این اسب مثل برق تند می رفت. هیچ اسبی به گرد پاش نمی رسید. یه اسب اخته بود که مارک 2/21 داشت، اما می تونست توی 0/08 و 0/09 هم شرکت کنه.

حالا من چه جوری این اسبو می شناختم. سال قبل اش که با برتر کار می کردم، یه کاکاسیاه رو می شناخت که برآ آقای ماترز کار می کرد. یه روز که توی کورس ماریتا مسابقه نداشتیم و هری هم رفته بود خونه، با هم رفیم سراغ این کاکاسیاه.

همه رفته بودند کورس اسب سواری رو بینن. هیچ کس نبود الا رفیق بر ت. همه

سوراخ سمههای کاخ آقای ماترز رو نشون مون داد. بر ت یه بطری شراب توی

کمد اتاق خواب آقای ماترز پیدا کرد. قایمچ کرده بود. حتماً زنش خبر نداشت.

با اون کاکاسیاه همهی بطری شرابو سر کشیدن اما انگار خیلی روشن نشدن. بعد

کاکاسیاه بردمون و این اسب، همین آهیم رو می گم، نشون مون داد. بر ت همیشه

از خداش بود که یه سوارکار بشه اما چون سیاه بود هیچ وقت نتونسته بود.

رفیق مون گذاشت بر ت اسبو بیره ییرون و توی پیست اختصاصی آقای ماترز یه

کم سوارش بشه. آقای ماترز یه دختر بچه داشت که یه جورایی می خورد مریض

باشه. اصلأ هم خوشگل نبود. یه دفعه معلوم نشد از کجا سر و کله اش پیدا شد. با

هر بدبختی که بود سریع اسبو بر دیم طولیه، نذاشتیم سه بشه.

اون روز بعد از ظهر توی کورس سنداسکی، اون جوون همراه دو دختر بدجوری

حال اش گرفته شده بود. آخه تو شرط بندی باخته بود. خودتون بهتر می دونید

این یعنی چه. یکی از دختران دوستش بود و او نیکی هم خواهرش. خودم

فهمیدم.

پیش خودم گفت: "به درک اباید کمکش کنم".

وقتی آروم زدم پشت شونش، خیلی خوب تعویلم گرفت. از همون اولش تا

آخرش هم خودش و هم دختراباهم خیلی خوب بودن. تغییر اوونها نبود.

وقتی برگشت طرفم اطلاعاتی رو که راجع به "آبوت بن اهم" داشتم باش دادم.

گفتم: "دور اول یه سنت هم روش شرط بیند آخه دور اول مثل یه گاو که

بستنش به خیش شخم زنی میدوه. اما دور بعدی برو پایین و هر چی داری روش

شرط بیند که هیچ اسبی به گرد پاش نمی رسه". همه اش همینو بجهش گفتم.

هیچ وقت آدم محترم تر از خودش ندیدم. یه مرد چاق کنار خواهرش نشسته

بود. تا او ن موقع دختره دو بار بهم نیگا کرده بود. من هم همین طور. دوتامون

سرخ شده بودیم. حالا برادره چی کار کرد؟ برگشت و از مرد چاق خواهش کرد

جاشو با من عوض کنه تا برم پیششون.

وای! خدای من! کارم در او مده بود. چه قدر من احمق بودم رفتم بار هتل تا

تونستم ویسکی زدم همه‌اش به خاطر این که اون مرتیکه عصا و کراوات داشت.

دختره حتماً می‌فهمید. باید درست کنارش می‌نشستم و دهنم افتضاح بوی الكل

می‌داد. از خجالت می‌تونستم خودمو از بالای سکوها پرت کنم پایین، بپرم و سط

پیست و از همه‌ی اسب‌ها جلو بزنم.

آخه اون از این دخترایی که هیچی حالی‌شون نیست نبود. حاضر بودم هر چی

داشتم و نداشتم بدم تا یه آدامسی چیزی بهم می‌دادن بجوم بوی الكل بره. خوب

شد که اون سیگار برگ‌های بیست و پنج سنتی تو جیب‌ام بود. فوری یکی شو

دادم به برادره، یکی‌اش هم خودم آتیش زدم. اون وقت مرد چاقه بلند شد و

جاشو باهام عوض کرد. حالا من درست کنار دختره نشسته بودم.

اونا خودشونو معرفی کردن. اسم دوست دختر پسره الینور وودبری بود. بابای دختره توی شهر تیفین کارخونه‌ی بشکه‌سازی داشت. خود پسره اسمش ویلبر وسن بود. اسم خواهرش هم لوئی وسن.

گمون می‌کنم همین اسم‌های قلنبه سلتبه‌شون کار خودشو کرد. خودمو حسابی گم کردم. یه آدم که قبل‌آتشوچی بوده و حالا هم تو یه طویله کار می‌کنه هیچ پخن نیست. نه از کسی بهتره نه از کسی بدتره. همیشه همین فکرو کردم و همه جا گفتماش.

خودتون بهتر می‌دونید آدم چی می‌کشه. چیزی تو اون لباس‌های قشنگ بود، تو اون چشم‌های خوشگل و مهربون‌اش، تو نگاه‌های‌مون و سرخ‌شدن‌مون.

نمی‌تونستم نلامیدش کنم.

خودم هم حالی ام نبود دارم چی کار می کنم. گفتم اسمم والتر ماترزه، خونه مون
هم توی ماریتای آهایو. بعد به سه تاشون شاخ دارترین دروغی را که تا حالا تو
عمرتون شنیدین گفتم. گفتم که بایام صاحب "آبوت بن امه". حالا هم قرضی
دادتش به باب فرنچ تا کورس بده. آخه دون شان خونواده‌ی ما بود تا تو
اسبدوانی شرکت کنیم. چشای لوسی و سن داشتن برق می زدن و من تا تو نستم
حالی بستم.

بهاش از خونه مون تو ماریتا گفتم، اوون اصطبل‌های بزرگ و اوون خونه‌ی بزرگ
آجری روی تپه‌ها درست بالای رودخونه‌ی آهایو. حواسم جمع بود که یه جوری
حرف بزنم که فکر نکنن دارم لاف می زنم. من یه حرفیو شروع می کردم اما
می‌ذاشم خودشون بقیه‌ی حرف‌ها رو از زیر زبونم بیرون بکشن. یه جوری
نشون دادم که خیلی میل ندارم از خودم حرف بزنم. خونواده‌ی ما کارخونه‌ی

بشکه‌سازی نداشت و از وقتی که چشامو باز کرده بودم همش هشت‌مون گرو

نه‌مون بود. پدر بزرگ‌ام توی ویلز... بگذریم، بی‌خیال.

همین جور با هم گرم گرفتیم، انگار که هزار سال بود همو می‌شناختیم. به‌شون

گفتم که بابام به باب فرنچ خیلی اعتماد نداشت و منو قایمکی فرستاده بود

سنداسکی تا بیینم چه کار می‌کنه.

هر چی رو که از "آبوت بن اهم" می‌دونستم به‌شون گفتم. گفتم که دور اول مثل

یه گاو‌لنگ مسابقه می‌ده و می‌بازد. اما بار دوم کسی به گرد پاش هم نمی‌رسد.

برای این که حرف‌مو بهشون ثابت کنم از جیب‌ام سی دلار در آوردم و به ویلبر

وسن دادم. ازش خواستم اگه زحمتی نیست بعد از دور اول پایین بره و با هر

نرخی که دل‌اش می‌خواهد رو "آبوت بن اهم" شرط بینده. به‌اش گفتم که

نمی‌خوام باب فرنچ یا هیچ کدام از قشوقچی‌ها منو بیینم.

دور اول تموم شد. "ابوت بن اهم" مثل یه اسب چوبی می‌موند. انگار که اصلاً
جون نداشت بدوه. آخر از همه هم به خط پایان رسید. اوون وقت ویلبر وسن به
پایین جایگاه رفت تا شرط‌بندی کنه. من موندم و دو تا دختر. یه لحظه که خانم
وودبری داشت اوون طرفو نیگا می‌کرد، لوسي وسن یه جورایی با شونه‌اش منو
لمس کرد. وایا چه حالی داد.

یه دفعه به خودم او مدم. فهمیدم وقتی حواس‌ام نبوده او نا تصمیم گرفته بودن
ویلبر پنجاه دلار شرط بینده، دخترها هم هر کدوم رفته بودن ده دلار از پول
خودشون شرط بسته بودن. حالم داشت به هم می‌خورد، بعدش حالم بدتر هم
شد.

خیلی نگرون "ابوت بن اهم" و پولشون نبودم. همه چیز خوب پیش رفت. اهم
تو سه دور بعدی سنگ تموم گذشت و هر سه دفعه اول شد. ویلبر وسن هم ۹ به
۲ کلی پول گیرش اومد. ناراحتیم از یه چیز دیگه بود.

وقتی ویلبر از شرط‌بندی برگشت بیشتر وقت‌شو با خاتم وودبری گذروند. من و

لوسی و سن هم با هم تنها شدیم، انگار که تنها توی یه جزیره‌ی دورافتاده و

متروک بودیم. کاشکی راهی بود که می‌شد همه چیزو درست کرد. هیچ‌والتر

ماترزی که به اونا گفتم وجود نداشت و هیچ وقت هم وجود نداشته. اگر هم

وجود داشت قسم می‌خورم روز بعدش می‌رفتم یه گلوله حرومش می‌کردم.

من احمق اون‌جا بودم. توی جایگاه ویژه. خیلی زود مسابقه تمام شد. ویلبر رفت

پایین و پولی رو که برده بودیم گرفت. یه درشكه کرایه کردیم و رفتیم مرکز

شهر. رفتیم هتل وست‌هوس و یه شام حسابی زدیم تو رگ به اضافه‌ی یه بطری

شامپاین.

من با اون دختر بودم. نه اون حرفی می‌زد نه من. یه چیزو خوب می‌دونم. به

خاطر دروغی که گفتم بایام مایه داره و این حرفا بایام علاقه‌مند نشده بود. یه

جورایی می‌شد فهمید. بعضی دخترها هستن که تو زندگی فقط یه بار پیدا می‌شن.

اگه نجنبی و کاری نکنی، برای همیشه از دستشون دادی. اون وقته که پدرت در
میاد و دوست داری بری و از روی پل خود تو بندازی تو رودخونه. از ته دلشون
یه جورایی بہت نگاه میکن که دلت میخواود اون دختر بشه زنت، اونو میون یه
عالمه گل با لباس‌های خوشگل بینی. دلت میخواود اون دختر بچه‌هایی رو که
دوست داری برات به دنیا بیاره. دوست داری بهترین آهنگ‌ها رو براش بزنن.
وای! خدای من!

نزدیک سنداسکی کنار ساحل خلیج جایی هست که بهش میگن سیدار پوینت.
بعد از شام سوار یه قایق شدیم و رفتیم اونجا. ویلبر، لوسی و خانم وودبری باید
با قطار ساعت ده برمی‌کشتن خونه. آخه اگه قطارو از دست میدادن باید تا صبح
بیرون می‌موندن.

وبلبر کلی برای قایق پیاده شد. واقعاً پسر باحالی بود. تو سیدار پوینت چند تا

سالن رقص بود و چند تا غذاخوری. یه ساحل هم بود که می‌شد او نو ادامه داد و

رسید به یه جای تاریک. ما هم رفتیم اونجا.

نه من حرف می‌زدم نه دختره. داشتم فکر می‌کردم چه قدر خوب شد که نتهام

غذا خوردن با چنگال سر میزو یادم داده بود و بلد بودم نباید سوپو سر کشید

و گرنه حسابی آبروریزی می‌شد.

بعد وبلبر و دوست دخترش به قدم زدن شون ادامه دادند و همین طور توی ساحل

از ما دور شدند. من و لوسي توی تاریکی جایی نشستیم که آب ریشه‌های

درخت‌های پیر رو با خودش شسته بود و آورده بود. بعد از اون تا وقتی که

برگشتم به قایق که بریم به ایستگاه قطار مثل یه چشم به هم زدن گذشت.

همون طور که گفتم جایی که نشسته بودیم تاریک بود. ریشه‌های درخت‌ها مثل

بازوی آدم بودن. شب رو می‌شد با دست لمس کرد: گرم، نرم، تاریک و به

شیرینی پر تقال. هم خوشحال بودم، هم ناراحت بودم و هم دیوونه. هم دلم
می خواست گریه کنم، هم دلم می خواست فحش بدم و هم دلم می خواست بالا
پردم و بر قسم.

وقتی لوسي دید ويلبر و دوستش دارن برمی گردن بهام گفت: "باید بريم
ایستگاه قطار". اون هم دلش می خواست گریه کنه. اما چیزی رو که من
می دونستم اون ازش خبر نداشت و نمی تونست مثل من داغون باشه. قبل از این
که ويلبر و دوستش به ما برسن، سرشو بالا آورد و سریع منو بوسید. سرشو به
سرم تکیه داد و داشت می لرزید... وای، خدای من!

بعضی وقت‌ها آرزو می‌کنم سرطان بگیرم و بعیرم. گمون کنم منظور مو
می‌فهمید. سوار قایق از این طرف خلیج رفتیم اون ور به طرف ایستگاه قطار. تو
گوشم گفت من و اون می‌تونستیم از قایق پیاده بشیم و روی آب راه بريم. هر
چند احتمانه به نظر می‌آمد اما منظورشو می‌فهمیدم.

خیلی زود رسیدیم به ایستگاه قطار. یک گله آدم او نجا بود. انگار همه از کورس

پاییزه بر می‌گشتن. لوسی گفت: "آمیدوارم باز زود همو بینیم. بهم نامه بنویس.

من هم بہت نامه می‌نویسم".

هی روز گار. بخت و اقبال منو بیین.

شاید بهم نامه هم نوشته. حتماً نامه برگشت خورده بوده و روش نوشته بودن

همچین شخصی اصلاً وجود نداره یا چیزی تو همین مایه‌ها.

منو باش که جلوش خودمو یه آدم حسابی جا زدم. خدا! چه بخت و اقبال

مزخرفی دارم من!

قطار او مدد. لوسی سوارش شد. ویلبر با هم دست داد و ازم خداحافظی کرد. بعد

خانم وودبری جلوم یه کم تعظیم کرد و من هم جلوش خم شدم. قطار راه افتاد.

داغون شدم. مثل یه بچه زار زار زدم زیر گریه.

وای! می‌تونستم دنبال قطار بدم، حتا ازش جلو بزنم. اما چه فایده؟ تا حالا آدمی

به احمقی من دیده بودید؟

قسم می‌خورم اگه دستم بشکنه یا قطار از رو پام رد بشه دکتر نصیرم. حقمه. باید

زجر بکشم تا تقاض کارمو پس بدم.

قسم می‌خورم اگه مشروب نزده بودم همچین دروغ شاخداری به لوسی نصی‌گفتم

که مجبور شم از دستش بدم.

اگه دستم به اون مرد عصا به دست کراواتی می‌رسید روزگارشو سیاه می‌کردم.

لعنی. او یه احمق تموم عیار بود. درست مثل خودم که یه احمق. دیگه هیچ چیز

برام مهم نیست. نه چول، نه پسانداز و نه حتا غذا. آخه من یه احمق.